

# تاروت

سروناز روحی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## خنک آن قمار بازی که بباخت آن چه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

سرشناسه : روحی ، سروناز  
عنوان و نام پدیدآور : تاروت / سروناز روحی .  
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری : ۱۰۰۰ ص.  
شابک جلد اول : 3 - 395 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR ۱۳۹۷  
رده‌بندی دیویی : ۸۵۳/۶۲:  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۰۴۴۲۹:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### تاروت

#### سروناز روحی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

## «فصل یک»

روزنامه‌ی توی دستم رو لوله کردم، لوله کردم و باز هم لوله کردم. توی مغزم هم آدم‌هایی رو که باهاشون سر و کار داشتم لوله می‌کردم! از متصدی آبدارخونه که احساس می‌کرد دکترای فیزیک داره و نسبت به درخواست من برای آوردن لیوان‌های یک‌بارمصرف واکنشی نشون نمی‌داد گرفته تا منشی‌ای که مژه‌های مصنوعیش کفرم رو بالا آورده بود و کنار دستیم که مدام زانوش رو به چپ و راست تکون می‌داد. من همه رو لوله می‌کردم، منتها تو خیالم! حتی استعداد این رو هم داشتم که به منشی و معاون و حتی ریاست جمهوری توهین کنم، البته باز هم توی ذهنم!

به عقربه‌ی قرمز رنگ ساعت که نقش شمارش ثانیه‌ها رو داشت خیره شدم. ثانیه‌شمار از پنج به شیش خودش رو کشوند و در اتاق باز شد. دختر جوانی با قیافه‌ی آویزون و لب و لوجه‌ی مجاله‌شده از اتاق بیرون اومد و تو مسیری که تا در خروج در پیش داشت، فقط به کارت نارنجی‌رنگی که تو دستش بود نگاه می‌کرد.

نگاهم بدون انگیزه‌ی خاصی روی صورت منشی نشست. ابروهای ظریف و تتوی هاشورش رو تو هم قفل کرد، لبش رو به حالت تیک‌وار روی هم مالید، از بینش دمی از هوای نامطبوع اتاق مربعی گرفت و آرایشی کرد گفت:

— رازک مهرنیا!

خودم رو لبه‌ی صندلی کشیدم. گلوم خشک بود و دلم می‌خواست آبدارچی رو تو سطل مکانیزه‌ی روبه‌روی بانک انصار سر بن‌بست بندازم که یه لیوان یک‌بارمصرف رو از من دریغ کرد.

با قدم‌های آرام به سمت در اتاق رفتم. مثل بعضی از کابوس‌هام بود که هرچی پیش می‌رفتم، همه چیز از من دورتر می‌شد.

با صدای همونی که تیک حرکت زانو به چپ و راست داشت، نرسیده به درایستادم. بانق و نوق گفت:

— کت واک که نیست! به ناز و کرشمه‌ت نمره نمی‌دن.

حق به جانب نگاهش کردم. عصبی بود و پوست لبش رو می‌جوید. نفس عمیقی کشیدم و لوله کردنش رو ماکول کردم به بعد. دستم که به دستگیره‌ی در اتاق خورد، احساس کردم توانش رو ندارم، توان هیچ کاری رو ندارم. گریه‌م گرفته بود. خواستم برگردم که انگشت‌هام نافرمانی

ساعت سه بعدازظهر ۰۰:۰۳ pm

اینجا جای دنجی نیست. البته هست، اما نه برای من، برای آدم‌های اهل دوسیب و موهیتو. اینجا به درد کسانی می‌خوره که دلشون می‌خواد مخلوط بوهای اسپرسو و موکا و فرانسه رو با توتون و تنباکوهای معطر به اسانس‌های دوزاری استشمام کنن! اما من لای این همه دود داشتم خفه می‌شدم. اگر مجبور نبودم، به ایستگاه سلامت نبش خیابون می‌رفتم و یه آب‌طالبی پر از شکر و کف سفارش می‌دادم. اما اینجا، روی این صندلی ناراحت‌لهستانی که احتمالاً رویه‌ی چوبیش هر کیس دیگه‌ای رو برای سلفی‌های پشت سرهم منقلب می‌کرد، مجبور بودم به ژله‌ای که کنار بستیم نقش دکور رو بازی می‌کرد خیره بشم.

ساعت سه و پنج دقیقه‌ی بعدازظهر ۰۵:۰۳ pm

کنار پیشخون دو تا صندلی پایه‌بلند بود. یه قفسه‌ی کتاب کوچیک هم درست وسط پایه‌های صندلی، زیر پیشخون تعبیه شده بود. سهراب، شاملو، حسین پناهی! شریعتی، گرگوری پک، صادق هدایت! آلفرد هیچکاک، همفری بوگارت! انیشتین با زبون بیرون اومده و فروغ و پروین، چگوارا و چرچیل! غیرطبیعی هم نبود اگر چشم می‌چرخوندم و مارلون براندوی گادفادر هم به چشمم می‌خورد. آها، اونجاست. تصویرش درست کنار آل پاچینو و پل نیومن روی دیوار جا خوش کرده. پوست‌های ده در ده مربعی بودن که درست زیر پیشخون به طرز نامرتبی چیده شده بودن. روی دیوار کاه‌گلی و تاریک کافه هم گل‌های خشک آویزون بود و بساط فنگ‌شویی، دایره‌های متصل به پر، ماسک‌های خندان و گریان، مجسمه‌های آفریقایی که با لب‌های سرخ و گوشواره‌های پهن بیشتر شبیه یه وسیله‌ی شکنجه بودن تا عاملین دکورهای روشنفکرگرایانه!

ساعت سه و ده دقیقه‌ی بعدازظهر ۱۰:۰۳ pm

صدای زنگوله‌ی بالای در کل کافه رو از بهت و سکوتی که البته با موزیک کلاسیک احماقانه‌ای پر شده بود شکست. با قدم‌های آرامی به سمت پیشخون رفت و روی یکی از صندلی‌های پایه‌دار نشست. زانوی راستش رو با احتیاط کنار عکس سهراب به دیواره‌ی چوبی پیشخون چسبوند و پاشنه‌ی پای چپش رو روی تیکه چوب ظریف و باریکی که پایه‌ها رو دوره کرده بود گذاشت. کمی به جلو خم شد، پاکت سیگار رو از جیب راستش بیرون کشید، عینک دودی و سوئیچ ماشینش رو روی پیشخون انداخت و در نهایت یه نخ از کنت بود که کنج لبش جا می‌شد. فندکی که از سقف به طناب کنفی‌ای وصل بود رو آرام به سمت تنباکوی جمع شده کشید و تق، شعله‌ی کوچیکی روشن شد.

یه تُرک تلخ! همین. مثل همیشه.

کردن و دستگیره رو پایین کشیدم.

نفسم رو فوت کردم. خودم رو جلو کشیدم. شکمم قبل از قوه‌ی تکلمم قار و قوری کرد و مردی که پشت میز نشسته بود سر از روی پرونده‌ای که جلوی روش بود بلند کرد. بادیدنم یک تای ابروش رو بالا فرستاد. با دست اشاره به صندلی روبه‌روی میز مشکی رنگش کرد و گفت:  
— بفرمایید. راحت باشید.

دیگه آب از سرم گذشته بود و فرصت اینکه به عقب برگردم رو نداشتم. فرصت این رو که برم توی همون زباله‌دونی خودم، روی تخت دمر بشم و بالش بغل کنم و اجازه بدم خواب و رؤیا من رو از خودم بدزده هم نداشتم.

روی صندلی ناراحت روبه‌روی میز فرود اومدم. لبخندی زد و گفت:

— اسم؟

فقط بهش خیره شدم. من فرم‌ها رو پر کرده بودم. حداقل مطمئن بودم توی قسمت نام و نام خانوادگی یه چیزهایی نوشته بودم. صدام لرزید و گفتم:

— رازک مهرنیا.

— تحصیلات؟

— لیسانس عمران.

لبخندی زد و گفت:

— عمران. ورودی چه سالی بودی؟! چند سالی هست که عمران کل ظرفیتش رو فقط مرد می‌گیره!

— ورودی سال ۸۶

هومی کشید و گفت:

— یعنی الان بیست و هشت سالته. اصلاً بهت نمی‌آد!

چشم‌هاش رو کمی باریک کرد و خودش رو جلو کشید و گفت:

— خب، از کدوم دانشگاه؟

— شریف.

نگاه تحسین‌آمیزش باعث شد پوزخندی کنج لبم بشینه. پرونده‌ی قرمز رنگ روبه‌روش رو بست و گفت:

— چرا ادامه ندادی؟

— فرصتش پیش نیومد.

به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت:

— ازدواج و...

— نه. مجردم.

سری تکون داد و پرسید:

— سابقه‌ی کار؟

— نه.

— هیچ‌جا؟!

چند ثانیه طول کشید تا جواب بدم. همون‌طور که به چشم‌هاش خیره بودم گفتم:

— هیچ‌جا.

— عجیبه!

زهرخندی که پشت لب‌هام اومده بود رو نمایش دادم و گفتم:

— برای اون قبلی‌ها هم عجیب بود.

با طعنه گفت:

— اون قبلی‌ها؟

مضطرب گفتم:

— خب اینجا که اولین جایی نیست که برای مصاحبه‌ی شغلی می‌آم.

سری تکون داد و گفت:

— فکر می‌کنی چرا رد می‌شی؟

— به‌خاطر اینکه سابقه‌ی کار ندارم... ولی می‌تونم زود یاد بگیرم... من دوره‌ی کارشناسیم...

دستش رو به علامت کافیه بالا آورد. خفه شدم! از سکوت آنیم لبخندی زد و گفت:

— با توجه به رزومه‌ای که تحت‌اختیار من گذاشتن، نیازی نمی‌بینم که از دانش و سواد

تجربیت چیزی بپرسم. منتهای مراتب، چیزی که اینجا برای ما حرف اول رو می‌زنه، تحصیلات یا

دانشگاه یا سواد نیست. اینجا سابقه و تجربه‌ست که حائز اهمیته.

بی حرف پس و پیش از جا بلند شدم. مرسی‌ای گفتم و خواستم به سمت در برم که گفت:

— صبر کن.

ایستادم پای میز قهوه‌ای سوخته و به پانچ مشکی و منگنه‌ی طوسی و لیوانی که دست‌هش

لب‌پر شده بود زل زدم. لبخندش دندون‌نما شد و از جا کارت‌تی خاتم‌کاری شده‌ش کارت

نارنجی‌رنگی برداشت. با خودکار فشاری نقره‌ای تبلیغاتی شرکتشون چند رقم پشت کارت

نوشت و گفت:

— بهم زنگ بزن. شاید بتونم برات کاری بکنم.

با پنجه‌هایی که می‌لرزید کارت رو گرفتم که سرانگشتش به نوک انگشتم خورد و خودش رو جلو کشید و گفت:

— به شرکت خصوصی کوچیک دارم. به پای اینجا نمی‌رسه، اما برای شروع امثال تو بد نیست.

تو چشم‌هاش خیره موندم. چشمکی زد. دست عقب کشید و اون سر کارت رو ول کرد. خودم رو به سمت درکشوندم و بلند گفتم:

— خیلی امیدوار نباش از اینجا بهت زنگ بزنن.

دستگیره رو پایین کشیدم و اجازه دادم همه‌ی فحش‌هایی که تو تمام زندگیم بلد بودم رو توی مغزم بلندبلند نثارش کنم!

با صدای تلفن همراهم تو پاگرد شرکت ایستادم، صدایش قطع و وصل می‌شد. قید آسانسور رو زدم. باقی پله‌ها رو تند پایین اومدم و به محض اینکه به پیاده‌رو رسیدم گفتم:

— الو... صدا می‌آد؟

— آره. خوبی؟ خونه نیستی.

— نه. بیرونم.

— کی می‌رسی؟

به ساعت مچم که بند چرمیش نخ‌نما شده بود نگاهی کردم و گفتم:

— وقتی عقربه‌ها رو به عدد تا آخرین ثانیه‌ی زندگی شون قرار بگیرن!

خنده‌ای کرد و گفت:

— من جلوی خونه‌تم. کلید رو بردارم؟

— این اجازه می‌خواد؟ زیرگلدون سفیده‌ست، رو پله‌ی سوم.

خواست قطع کنه که زود صدایش زدم:

— مرمر.

— جان؟

— خونه خیلی به هم ریخته‌ست. کیوان که باهات نیست؟

خندید و گفت:

— نه، تنهام. ناهار آوردم برات. زود برس.

لبخندی زدم و گفتم:

— اوادم.

با دیدن اتوبوسی که داشت جلوی چشمم از ایستگاه فاصله می‌گرفت، قبل از اینکه گوشی

رو توی کوله‌م پرت کنم، با دویی که بابتش توی تربیت‌بدنی همیشه حرف اول رو می‌زدم، اما تهش با هیجده سر و تهش هم اومد، به طرفش رفتم و از مردونه سوار شدم. خواستم روی صندلی خالی بشینم، اما نگاه مردها و ادارم کرد توی زن‌ها بیچیم و خودم رو از میله آویزون کنم و به سر در سفید شرکت گروه مهندسين شارونا خیره بشم.

کلید رو توی درخونه انداختم. صدای جاروبرقی و کیسه‌های زباله‌ی کنار در باعث شد دلم بخواد با تموم وجودم بغلش کنم. متوجهم نبود، فقط با احمی که حین ظرف‌کاری میون ابروهاش می‌نشست، داشت با لوله‌ی جاروبرقی کنج‌های تار عنکبوت‌گرفته‌ی کنار شومینه‌ی خونه‌م رو خاک‌روبی می‌کرد.

خواستم از پشت بغلش کنم، خواستم بترسونمش، خواستم سیم جاروبرقی رو بکشم، اما فقط نگاهش کردم. با حرص از کم اومدن سیم جاروبرقی به سمت پریز چرخید و با دیدنم هیینی کرد. دست روی سینه‌ش گذاشت و گفت:

— راز، خدا بکشدت... ترسیدم!

لبخندی زدم و گفتم:

— چرا خودت رو به زحمت انداختی؟ امروز می‌خواستم واقعاً به سر و سامونی بهش بدم.

با چشم غره نگاهم کرد و گفت:

— گم شو دست و روت رو بشور، بیا ناهار بخوریم. اینجا رو چرا کردی آشغال‌دونی؟ شتر با

بارش گم می‌شه!

لبخندی زدم و گفتم:

— ولش کن. بیا ببینم چی آوردی؟

مشتاق به سمت بقچه‌ای که روی کانتربود رفتم. چهره‌ی آشپزخونه‌م رو کامل از یاد برده بودم. بالذت گره‌ی روسری‌ای رو که دو تا قابلمه رو نوش پیچیده بود باز کردم و گفتم:

— دست‌پخت مامانته یا خودت یا مادرشوهرت؟

با خنده گفت:

— خودم. استاد شده‌م تو لوبیاپلو پختن.

لبخندی زدم و از توی کیسه‌ی نون کنج کانتربه تیکه‌ای نون برداشتم. در قابلمه رو برداشتم با دیدن لوبیا‌های لوبیاپلو نزدیک بود از حال برم. خواستم نون رو توی قابلمه فرو کنم که مرمر جیغی کشید و گفت:

— احمق، با نون کپک‌زده؟!

— نه، این ورش سالمه.

میهوت از دستم کشید و گفت:

— برو بشقاب بیار و مثل آدم بخور گشته‌ی غذا ندیده!

دست و روم رو توی سینک شستم و رو بهش گفتم:

— چه خبرا؟ خوش خبر اومدی یا...

دست‌هام رو با پشت ماتوم خشک کردم که مرمر با اخم گفت:

— بشین ناهارت رو بخور.

با ذوق به سمتش رفتم و گفتم:

— جون راز پیداش کردی؟ تو رو قرآن، مرگ من.

— خفه شو، انقدر قسم نده!

معظم نکرد و گفت:

— یه آدرسی ازش گیر آوردن بچه‌ها.

لب‌هام رو هیجان‌زده زیر دندون فرستادم و گفتم:

— مرگ راز داری راست می‌گی؟ این یکی دیگه جدیه؟ نکنه باز مثل اون دفعه سرکار باشیم؟

— این رو امیرعلی جور کرده. فکر کنم همین جاست. می‌گن پاتوقشه.

وادارم کرد پشت میز سفید چهارنفره‌ی جلوی یخچال و پشت به سینک بشینم. بشقابی برام

گذاشت و دو سه کفگیر پر برام پلو کشید و گفت:

— البته امیرعلی خودشم خیلی مطمئن نیست.

— وقتی پاتوقش باشه یعنی می‌شه گیرش آورد. لعنتی، مثل اون موقع‌هاشه! بند کنه به یه جا،

ول کن ماجرا نیست. تا گندش رو درنیاره، تا زده نشه، ولش نمی‌کنه.

لبخندی زدم و کمی سالاد برای خودم کنار پلوم کشیدم و گفتم:

— خب، نگفتی کجاست؟ تهرانه یا اطرافش؟

چند ثانیه تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

— امیرعلی می‌گه پیام تو یکی از مهمونی‌های سمت فشم دیدتش.

ابروهام بالا رفت و با دهن پر گفتم:

— مهمونی؟!

مرمر شو‌نه‌ای بالا انداخت و گفت:

— خونه‌ش هم سمت همون وراست. البته آدرس خونه‌ش دستمون نیست، ولی خب می‌شه

گیرش آورد. حالا آخر هفته می‌خوام کیوان رو بفرستم، ببینم می‌تونه پیداش کنه یا نه.

— تو مهمونی؟!

مرمر با اخم گفت:

— مگه نمی‌خوای باهاش حرف بزنی؟ بالاخره باید یه جوری گیرش بیاریم دیگه!

— وسط پارتی آخه؟!

— تو راه‌حل بهتری سراغ داری؟ همین جوریش سه ماهه داریم دور خودمون می‌چرخیم.

هیچ‌کدوم از بچه‌ها ازش خبر ندارن. پیامم اتفاقی دیدتش. فکرش رو بکن. رفته جلو سلام‌علیک

کنه، طرف محل سگ بهش نذاشته. پیام هم از امیرعلی شنیده بود پیگیرش هستیم، آدرس جایی

که بیشتر خودش رو نشون می‌ده رو به امیرعلی داده.

لبخندی زدم و گفتم:

— مثل همون موقع‌هاشه.

مرمر چیشی کرد و من به بشقاب غذا زدم و گفتم:

— به نظرت اگر من رو ببینه هم می‌خواد وانمود کنه که نمی‌شناسه؟

سر بلند کرد و به صورتم زل زد. قاشق رو وادار کردم لوبیاها رو از گل‌های صورتی این‌ور

بشقاب بره به برگ‌های سبز اون‌ور بشقاب. مرمر کلافه گفت:

— حالا فرض بگیر بشناسه. عمراً اگر قبول کنه. حتماً تا الان یه کار و باری برای خودش

دست‌وپا کرده. یادته که یه لحظه هم آروم و قرار نداشت و از هر سوراخ سنبه‌ای سردرمی‌آورد. یه

روز تو دفتر معاونت پژوهشی بود، فرداش فرهنگ و هنر!

لبخندی زدم و گفتم:

— همیشه اکتیو بود.

مرمر با هیجان گفت:

— یادته با اون دختره... اسمش چی بود؟ گلناز؟

لبخندم جمع شد و دو تا حفره دو طرف لبم خودنمایی کردن. خفه گفتم:

— نازگل.

مرمر با دهن پر، حین فروکردن تره‌های پلاستیک تو دهنش گفت:

— آره، همون. یه مدت با اون می‌پلکید.

دسته‌ی قاشق رو تو دستم مشت کردم و گفتم:

— خب؟

— چقدر دلم می‌خواست اون موقع‌ها برم بقیه‌ش رو بگیرم و بگم نازگل کجا، تو کجا؟!

خاک‌برسرگولاخ! سلیقه هم نداشت.

لبخندی زدم و گفتم: